

الماس‌های مولانا

مجید رعایایی

نشر پیکان

تهران ، ۱۳۹۳

سرشناسه: رعایایی، مجید
عنوان و نام پدیدآور: الماس‌های مولانا / مجید رعایایی
مشخصات نشر: تهران: پیکان، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۳۸۳ ص.
شابک: 978-964-328-823-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. - نقد و تفسیر
موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. - عرفات
موضوع: شعر فارسی - قرن ۷ ق. - تاریخ و نقد
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۷ الف ۷ ر / PIR ۵۳۰۵
زبان دیوبی: فا ۳۱/۱۸
شماره ثبت: ۳۲۴۹۸۴۵



الماس‌های مولانا

مجید رعایایی

ویراستار: اردشیر تبریزی

آماده‌سازی و اجرا: دایرة تولید نشر پیکان، فهیمه محبی

ناظر فنی چاپ: هومن علمی کتابفروش

حروفچین و صفحه‌آرا: مهین ولوی

طراح جلد: ستاره نورونی

چاپ و صحافی: چاپخانه نشر پیکان

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۳

تیراژ: ۱۱۰۰

بها: ۱۹/۵۰۰ تومان

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر پیکان محفوظ است.

دفتر نشر و پخش: شریعتی، شهید دستگردی (ظفر)، خیابان نفت شمالی، خیابان دهم، کوچه سینا، پلاک ۶

تلفن و دورنگار: ۲۶۴۱۱۱۹۷-۲۶۴۱۱۰۰۹

www.paykanpress.ir

فهرست

۳	پیشگفتار
۱۹	نی نام
۳۳	پادشاه و کنیز
۵۸	بقال و طوطی
۷۳	راز سلام و داستان رهای
۹۷	رحمت بی انتها
۱۰۷	داستان پیر چنگی
۱۳۷	نحوی و کشتیان
۱۴۷	کبودی زدن قزوینی
۱۵۶	به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور
۱۶۷	چینیان و رومیان
۱۷۶	آفتی به نام عادت
۱۸۱	لازاروس
۱۸۶	موسی و شبان
۲۱۷	داستان جو حی
۲۲۵	اجابت پیش از مناجات
۲۳۵	ذهن کهنه، حقیقت نو

۲۴۳	دیدن بدون چشم و پریدن بدون بال
۲۶۰	سارقان واقعی از دیدگاه مولانا
۲۶۵	تقابل عرفان و بهار در اندیشه مولانا
۲۷۵	طلسم ترس
۳۰۰	از حال بد به حال خوب
۳۱۳	حکایت طاووس زاهد
۳۲۶	در روزه
۳۳۶	جزیره سبز و گاو خوش دهان
۳۴۵	تبارت نامه
۳۵۵	قصه پنج پادشاه
۳۷۵	قانون جدید استدلال مولانا

بین ما و زندگی
بین ما و دنیای بی‌معنی
حجابی از ذهن و سوراخ سوراخ گونه آن واقع شده است.
این پرده باید که بیفتد،
و گرنه دیدن هرگز میسر نخواهد شد!
این سروصداهای ذهنی باید که بخوابند
و گرنه شنیدن میسر نخواهد شد!
تا به سکوت نرسی نمی‌توانی صدای حقیقت را بشنوی!
و همین‌طور نمی‌توانی همانند «نی» مجرای حقیقت را در دهان خود

پیشگفتار

قرن‌هاست که ما به دنبال حقیقت در جستجوی دلیلی برای دگرگونی عمیق جلال‌الدین محمد رومی هستیم. تبدیل او به مولانا می‌گردند. مولانایی که پس از او جهان عارفان و سالکان جهان وام‌دار او و اندیشه‌هایش هستند.

همه می‌دانند که این تحول عظیم، ناشی از ملاقات او با شوریده‌ای به نام شمس است. می‌دانند که پس از دیداری استثنایی رخ داده، اما مگر در این دیدار کوتاه چه گذشته؟ به حکایتی رخ داده و چه گفتگویی در بین بوده؟

چگونه می‌شود پذیرفت که دیداری در کوتاه‌ترین رخ دهد و آن‌گاه برکات پایان‌ناپذیری همچون اقیانوس شگفت‌انگیز دینی یا ابیات رقصان و سراسر وجد غزلیات دیوان کبیر تبلور یابند؟ اینجاست که افسانه‌های متعددی از این ملاقات شکل گرفته و به باره هم همین‌طور بوده است.

ذهن رؤیاپرداز بشر هر کجای تاریخ و در هر زمان که از حل معمایی بزرگ ناتوان مانده، به افسانه‌ها روی آورده است.

لحظه دیدار مولانا با شمس‌الدین تبریزی نیز از این قاعده مستثنی نیست. من نیز چون شما افسانه‌های بسیاری در این باره خوانده‌ام.

افسانه‌هایی شیرین و خیال‌انگیز که نه جان شیفته، بلکه تنها ذهن تشنه مخاطبان را سیراب می‌کند. ذهنی که به باوری خیالین خرسند است و به سرابی دل بسته؛ و امیدوار به تلاشی که اگر بپذیریم یا نپذیریم، ناامیدی و یأس، پایان محتوم آن خواهد بود.

تابه حال کسی از این داستان‌ها به جایی نرسیده و نمی‌تواند هم باشد. حقیقت این دیدار عظیم را نه از دل داستان‌ها و افسانه‌ها، بلکه باید از کلام خود مولانا جست. از واژه‌وارهٔ مثنوی و از بیت‌بیت غزلیاتش. از همان آن که از دل «نی‌نامه‌اش» خطاب به تک‌تک مریدان مشتاق و مخاطبان مسیح‌ار فریاد می‌زند: «از غار خودت بیرون بیا لازاروس!» آیا این جمله شبیه همان فرمانی نیست که خداوند نور هستی را از دل تاریک عدم فراخواند و از آن مزمه‌ای دیگر بار، جان آدم را از دل خاک بیرون کشید؟

«از غار خودت بیرون بیا لازاروس!»

جهان هستی طنین این نغمه را بارها و بارها از زبان روح و ابراهیم و موسی شنیده است تا به آن بازپسین هنگام که مسیح در برابر همان حیرت‌زدهٔ قوم ناباورش، «لازاروس» مرده را به خطابی از نور بیرون کشید. لازاروس حفرهٔ تاریک خود را ترک کرد. لازاروس زنده شد و سوی مسیح گام نهاد. چرا که مرده بود و هیچ ادعایی از زنده بودن نداشت! اما آن جمعیتی که در آن هنگام شاهد ماجرا بودند، آن‌هایی که به ظاهر زنده بوده و ادعای حیات داشتند، از این نغمهٔ روح‌بخش بی‌نصیب ماندند. و این خاصیت عشق و خاصیت حقیقت است. حقیقت و عشق را با مدعیان کاری نیست. در پیشگاه عشق هرگز نمی‌توان دم از زندگی

زد. باید کاملاً تسلیم بود. این تنها صورتی است که می‌توان در پیشگاه هستی به رفیع‌ترین جایگاه‌ها دست یافت.

آب دریا صرده را بر سر نهد و ر بود زنده ز دریا کی رهد
مولانا

ادعای فحشیدن را ادعای زنده بودن به خودی خود بزرگ‌ترین مانع است. برای همین است که عارفان می‌گویند: «نبودن بهترین راه بودن است و عشق بهترین شیوه برای از میان برخاستن.»

«عشق آمد و شد چو خوب اثر رگ و پوست
آورد بر این پیر و پیر کرد ز دوست
اجزای وجودم همه را پوست گرفت
نامی ست از من و من و باقی همه اوست»
ابوسعید ابوالخیر

حکایت مسیح و لازاروس، آشکارکننده این نکته است که عشق و عرفان را هرگز نباید یک مقولهٔ درسی دانست. چیزهایی نیست که بتوانی آن‌ها را بیاموزی. جایی نیست که بتوانی از آنجا کسب عشق یا ایمان کنی. کسی نیست که بتواند این‌ها را به تو بیاموزد.

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که درس عشق در دفتر نباشد
(حافظ)

عشق و حقیقت و عرفان، نه درس، نه فلسفه و نه مکتب، بلکه دنیایی هستند که باید در آن‌ها دوباره متولد شویم. اگر بر آنچه که هم اینک هستیم نمیریم، هرگز به تولد دوباره نخواهیم رسید. باید پیش از مرگ بمیریم!

بمیرایم و دوباره پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهیشتی گشت پیش از ما
(سنایی)

و برای چنین مردنی، نیاز به خودکشی نیست! نیازی هم نیست که با پناه بردن به دل کوه‌ها و انبساط نمیشیایی زاهدانه، دنیای نعمت‌ها و لذات را ترک کرد! بلکه باید آن دنیا را ترک کرد که ساخته و پرداخته ذهن است.

اتفاقاً دنیای واقعی بسیار هم زیباتر از آسمان، کوه‌ها، دریاها، درختان، ستارگان و هرچه در آن‌هاست تجلی حقیقت از خداوند هستند. همه تسبیح او را می‌گویند. باید به خاطر سپرد که زیبایی‌ها از هر دست و هر نوع که باشند و به هر جلوه‌ای که دیده شوند، قابی از سرکوی اویند، و نشان از این واقعه که خداوند در همین نزدیکی‌هاست. چرا باید خودت را از زیبایی‌ها محروم کنی؟ چرا باید خودت را از حضور رکنار خداوند محروم کنی؟ باید آن دنیایی را ترک کرد که ساخته و پرداخته ذهن است. اشکال در دنیای ذهنی ماست نه دنیای واقعی!

«از غار خودت بیرون بیا لا زاروس!»

تنها از دو طریق می‌توان این نغمهٔ زندگی ساز را شنید: یا باید همچون لازاروس واقعاً دنیا را ترک کرده و مرده باشی یا اینکه با ترک دنیایی ذهنی به نروغا و هیاهوی سایه‌وار و خیالین زندگی را شکل می‌دهد به سکوتی حقیق همانند مرگ دست بیایی!

این دو دنیای، بین ما و دنیای واقعی حجابی از ذهن و تصورات سراب‌زدهٔ آن واقع شده. این پرده باید که بیفتد وگرنه دیدن هرگز میسر نخواهد شد! این سرورصداهاى ذهنی باید که بخوابند، وگرنه شنیدن میسر نخواهد شد!

تا به سکوت نرسی نمی‌توان صدای حقیقت را بشنوی! و همین‌طور نمی‌توانی همانند نی مجرّاء حقیقت گویی. در این راه باید بیشتر قلب باشی تا ذهن. برای همین است که عارفان می‌گویند: برای رسیدن به حقیقت باید از بیراهه بروی!

«ای قوم به حج رفته کجایید کجایید

معشوق در این است بیایید بیایید»

مولانا

تمامی راه‌ها ساخته و پرداختهٔ ذهن‌اند و بیراهه یعنی کج کردن مسیر از سمت ذهن به قلب! زمانی که با هدایت ذهن به سمت دنیای بیرونی حرکت می‌کنی با میلیون‌ها انسان همراه هستی. می‌توانی با هم حرکت کنی. اما آن زمان که به ندای قلب خود گوش می‌کنی و رو به آن گام برمی‌داری، تنهای تنها هستی! کسی نمی‌تواند تو را همراهی کند. راه

باریک است و بیش از یک نفر نمی‌تواند در آن گام بردارد.

«از غار خودت بیرون بیا لازاروس!»

طنین این آواز همواره از هر طرف و به هر زبان در آسمان و زمین موج می‌زند. این ندا هرگز خاموشی ندارد، حتی برای یک لحظه. اما شنیده هم نمی‌شود. سکوتی عمیق! در دنیایی بدون ذهن!

«از غار خودت بیرون بیا لازاروس!»

دروازه این غار را کسی نمی‌راند به رویت باز کند. این در فقط یک دستگیره دارد، آن هم از جنس سنگ است. این زنجیری است که خودت باید بکشی. بی‌گمان شمس نیز در میان است. مولانا چیزی بیش از این نگفت. نمی‌تواند هم گفته باشد! چیزی برتر از این وجود ندارد! او تنها هو تنها مولانا را دعوت به سکوت کرد! به بیدار شدن او گفت: به دنبال چیزی نرو! و در جستجوی چیزی نباش! ذهنت را در هر چه ماجرای نکن، هر لحظه ده‌ها سوژه در ذهنت شکل می‌گیرند و به تو حمله می‌زنند، تو فقط شاهد باش! به دنبالشان نرو! بگذار بیایند و بروند! به سرنخه که نشانت می‌دهند اعتنا نکن! مراقب باش که این کلاف را پاره نکنی.

لحظه‌ای که تمامی ذهن و دنیای ساخته و پرداخته آن را ترک کنی، زمانی که از غوغاهای ذهن که همواره در گوش تو زمزمه می‌کنند خلاصی بیابی، آن هنگام نغمه‌ها بر تو نازل می‌شوند! آن هنگام می‌توانی بشنوی. در فکر دیدار هم نباش! زمانی که خالی

شدی، دیدار هم به خودی خود صورت می‌پذیرد. خالی شدن تنها راه یگانه شدن با جهان هستی است. درست همانند آسمان! آسمان از آن رو تمام هستی را در خود جای داده که خالی خالی است! تو نمی‌توانی آسمان را نشان بدهی. آسمان همه‌جا هست و هیچ جا نیست. فقط خالی است و اتفاقاً از این تهی بودن است که سرشار از هستی گشته. این نکته‌ای است که مولانا پس از دریافت آن از شمس الدین تبریزی، ابتدا با این بیت و سپس با تمامی آثارش قصد انتقالش را به مخاطبان خود دارد. سکوت و خالی شدن از ذهن و از هیاهوی آن، راز مولاناست. سکوت تنها راه آرامش است. همین سکوت بود که مولانا را در بهتی عظیم فروبرد. حیرت و حاشق و پذیرش‌گرش ساخت. و آن‌گاه رقصان و جام به دست میان ما و حقیقت قرارش داد:

«دستی به جام باده و دستی بدرقه یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست»

زمانی که به سکوت رسیدی و ذهن دست از حل و فصل در آنچه می‌بینی و آنچه می‌شنوی برداشت، آن‌گاه مانند بذری که در خاک آرام گرفته، اندک‌اندک مهبای رستن می‌شوی. آگاه باش که برای شکفتن نیازی به هیچ تلاشی ندارد! هر تلاشی مانعی بر سر راه او می‌شود. تمامی عوامل شکفتن در قلبش نهفته و «سکوت» تنها کلید گشایش آن است.

متعاقب این سکوت است که بهار به خودی خود از راه می‌رسد و بذرها شروع به شکفتن می‌کنند. عارفان این حقیقت بزرگ را عمیقاً درک کرده‌اند. به همین دلیل است که هریک به جلوه‌ای متفاوت و لحنی

دیگرگون نغمه شورانگیز «از غار خودت بیرون بیا لازاروس!» را نهیب می‌زنند. بیدل دهلوی در بیتی زیبا می‌فرماید:

همچو بوی گل دمی از قید پیراهن درآ
با تو چشم آشتایی این قدر دارد بهار

بدریان نادان کسی ای انسان، آیا آن اتفاقی که در فصل بهار برای یک دانه می‌افتد، نباید در دل تو نیز رخ دهد؟! آیا دانه دل تو، هیچ عطری، رنگی و هیچ نشانی ندارد در خود ندارد؟! در آیین عارفان، بهار سلام خداوند است. بهانه آنست که آسمان با بارش بلارانش به این سلام پاسخ می‌دهد و زمین با روییدن گل‌های رنگ‌رنگش. آیا تو ای انسان نمی‌خواهی هیچ پاسخی به این سلام دهی؟!!

ما پاسخ نداده‌ایم چون شنیدیم! هیاهویی که ذهن در وجود ما پر کرده، قدرت شنیدن را از ما سلب کرده است! کسی در درون ما بی‌وقفه در حال گفتگوست. دائماً تعبیر و تفسیر می‌کند! حتی برای یک لحظه هم رهایمان نمی‌سازد! اجازه نمی‌دهد که دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها را آن‌گونه که هستند ببینیم و بشنویم! تا به هر حرف، به هر صحنه، به هر چیزی رنگ خود را نیامیزد، اجازه ورودش را به درونمان نمی‌دهد! در چنین شرایطی چگونه می‌شود کلام خداوند را از شنیدن و شنیدنی‌ها یا شاهد لبخندش در لابه‌لای طبیعت شد؟! اسرار عارفان را باید در سکوتشان جست. همین سکوت است که شراب عشق و حیرت را به یک‌باره در جانشان فرومی‌ریزد.

رها از تمامی فلسفه‌بافی‌ها باید پذیرفت که عرفان، دانش پیچیده و عجیبی نیست. نیازی نیست که برای رسیدن به آن، بی‌اعتنا به همه چیز و

همه کس به کوه‌ها پناه ببریم. بلکه عرفان به سادگی پاسخ دادن به همین سلام خداوند است. سلامی که در طبیعت موج می‌زند اما ما فراموش کرده‌ایم، نشنیده‌ایم. و به همین دلیل از یاد برده‌ایم که هریک از ما نیز جزئی از این طبیعت هستیم! و باید روزی همانند زمین و آسمان، پرندگان، رودخانه‌ها و... آوازی بخوانیم!

عرفان قدیمی‌ترین ترانه جهان است! یک نصیحت و یک یادآوری است. یادآوری این نکته بزرگ که تو نیز به همنشینی و هماوایی کائنات بیا! زما که چشمانی باز و خالی از تعبیر و تفسیر ذهن رو به طبیعت می‌کنی گویی: «خداوند را در لابه‌لای شاخه‌های درختان، در وزش باده‌ها و در داد و ستد پرندگان می‌بینی که تو را مخاطب خود قرار داده و می‌گویند:

بیا بیا که پشیمان شوی از این دلی

بیا به محفل سیرین ما، چه می‌شوری؟
(مولانا)

در قرآن کریم می‌خوانیم که:

«جهان محضر خداوند است و به هر جا که رو کنید، سوی او است.»

بقره آیه ۱۱

اما تا زمانی که عاشق نباشی و به مقام والای حیرت نرسی، چگونه انتظار داری که به هر لحظه و در هر سو، زیارتی صورت بگیرد؟!

غسل در اشک زدم که اهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
حافظ

ماشقان زمانی که از دیدار معشوق خود باز می‌گردند، جسم و روحشان گداز می‌کند که زیارتی صورت گرفته! دست و دلشان لرزان است! چشمشان اشک آلود و قلبشان پر تپش! لب فرو بسته‌اند اما سکوتشان لحظه به لحظه عجز عظمی از ناگفته‌ها را به ذره ذره اندامشان می‌کوبد! آیا روزی را بیاد داری که به دیدار طبیعت رفته و با چنین نشانه‌هایی بازگردی؟! هیچ ملاقاتی با تو عشق، سکوت و حیرت میسر نیست! هر در بسته‌ای را که بکوبی من از آن زکاتش می‌پرسند: کیستی؟! طبیعت هم همین را از تو می‌پرسد! اما تو می‌گویی: منم! و از این رو این در همچنان بسته می‌ماند! اما عشق تجربه متفاوتی را به تو می‌بخشد عشق، تو را از تو می‌گیرد. تمامی درهای بسته را یک به یک باز می‌کنند آن گاه به کل هستی پیوند می‌زند.

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

کز بهر گشایدن ابواب رسیده
مولانا

علاوه بر بهت و حیرانی، عشق خاصیت دیگری به نام «پذیرش‌گری» دارد. یعنی حالتی که از آن و از طریق آن، انوار آسمانی و الطاف معشوق

را همچون یک هادی و یک رسانا به جان عاشق می‌رساند. پذیرش‌گری، جوهرهٔ اصلی تعالیم مولانا است. او مثنوی عظیمش را با این پیش شرط آغاز می‌کند و می‌فرماید: «تا زمانی که همچون «نی» از هر آنچه هستی خالی نگردی، لایق همنشینی با کائنات نگشته و ذره‌ای از همه هستی سحرآمیز هستی در وجود تو جاری نخواهد گشت.

محض دل‌پذیر گفتن مقدمه‌ای می‌خواهد که آن هم چیزی جز دل سحر پذیر نیست. او در نی‌نامه‌اش به صراحت فریاد می‌زند که باید هیچ باشد تا کل در تو فرود آید! تهی و خالی از هر بند و گره! اگر خوار و سست بپنداری، اگر کوچک‌ترین نشانی از ادعا و منیت، گوشه‌ای از وجودت را پنهان ده باشد، همین بندها و گره‌های نفسانی مانع از تراوش تنگه‌های تن تو خواهد شد!

تا گره با نی بود همراز نیست. همنشین اول لب و آواز نیست

تو با هیچ بودن است که با طبیعت و با کائنات هم‌نوایی می‌رسی. اگر خودت را کسی بپنداری راه را گم می‌کنی. پس هیچ باش تا به مقصد برسی.

در طبیعت اگر خزان و بهار بارها و بارها تکرار می‌شوند و مردشان تکرار مکررات نیست. بلکه می‌خواهند طریق عرفان، راز سکونت، راه سلوک و رسم پذیرش‌گری را به تو بیاموزند. می‌خواهند همان راز را به تو در میان بگذارند که حضرت حافظ بیانش کرده:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که درس عشق در دفتر نباشد

یعنی نیازی به انباشتن علم و دانش نیست! بلکه در این راه باید بیشتر و بیشتر خالی شوی! در وادی عرفان، انسان هنگامی پر است که با طبیعت هماهنگ و هم‌نوا شده باشد. هنگامی که با هستی هم‌نوا نباشی، خلالتی بزرگ وجودت را فرامی‌گیرد. احساس پوچی می‌کنی. همواره احساس می‌کنی که چیزی کم است! و همین احساس نادرست است که تو را به بیراهه می‌رساند.

فرکاران درست در همین جا ایستاده‌اند! و از سر همین نقیصه است که فرقه‌ها و فرق‌ها به تعبیر حضرت حافظ «کوته‌آستینان درازدست» شکل می‌گیرند و عجیب است می‌کنند تا درونت را با چیزهایی پر کنی که هیچ ارزشی ندارند!

همین کار تو را از خدمت دورتر و دورتر می‌سازد! در مسیر سیروسلوک تنها کاری که باید کرد چرخاندن سر به سمت طبیعت است. بی‌گمان این تنها اشارتی است که شمس به مولانا و مولانا به ما دارد. این هر دو می‌گویند: راز تمامی کائنات‌ها و شما در این نکته خلاصه می‌شود که از دیدن و شنیدن آنچه که در مسافت رخ می‌دهد عاجز شده‌اید.

اگر راز دیدن و شنیدن را آموخته بودیم آن‌گاه به کنج طبیعت که حتی یک برگ درخت هم کافی بود تا همچون شیخ اجل سعدی (ره) در محضر همان برگ زانوی ادب زده و به معرفت‌آموزی از این کتاب پردازید.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری است معرفت‌کردگار

اما ما از شنیدن و دیدن این اسرار عاجزیم چرا که نامحرمیم. کسی مانع است. کسی که غیر از ذهن، هیاهوها، تفسیرها، تعبیرها و فلسفه‌بافی‌های بی‌پایان آن نیست و نمی‌تواند باشد، میان طبیعت و قلب ما ایستاده است! این تنها دلیل سرگردانی ما است.

تنگ‌دی‌آشنا، این پرده رازی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

(حافظ)

پس با این حساب دگرگونی نیست و توالی فصل‌های چهارگانه تنهارنگ و صورت ظاهر نیست! بلکه پیامی مهم، لبان خود دارد. پیامی که نه با واژه‌ها و کلمات مرده بلکه با برگ و باران، با غلف، با سبزه، با گل و هزاران هزار جلوه دیگر گویا و نگاه خاموش، لحظه‌به‌لحظه صاحبان بصیرت و محرمان خلوت انس را به بارگاه عظیم هستی به تماشا فرامی‌خواند و می‌گوید: «جهان به تمامی معجزه خداوند است و کل کائنات کلام او که می‌تواند چنان نغمه‌ای به گوش بیاورد و نیز فرود آید. مکه می‌تواند بر لبان تو نیز جاری گردد! اما فقط آن‌گاه که بیشتر به قلب باشی تا ذهن! بیشتر احساس کنی تا فکر!»

یعنی نه دریچه ذهن، بلکه روزنه قلبت را به روی این اقیانوس عظیم شگفتی‌ها بگشایی. اگر چنین کردی، همانند زمین در سکوتی سرشار و خلسه‌ای بزرگ ناگهان بهار فرامی‌رسد. و گل‌های وجودت به خودی خود می‌رویند! بهار تنها برای طبیعت نیست! برای تو هم هست.

«همچو بوی گل دمی از قید پیراهن درآ
 با تو چشم آشنایی این قدر دارد بهار»

«از غار خودت بیرون بیا لازاروس!»

خودت را از طبیعت جدا نکن تو هم جزئی از این طبیعت هستی.

گفت بزمی در سرمای بهار تن پوشانید یاران زینهار
 زان‌که با جان حیات می‌کند کان بهاران با درختان می‌کند
 مولانا

یعنی چشمانت را باز کن و به دقت ببین که هرآنچه در جهان منشأ خلقتی شده، ابتدا پذیرش‌گر بوده و تنها آن هنگام که از انقباض بهاری و باران رحمت خداوند سیراب گشته، دست به خلق زده است، پس نیازی به هیچ تلاش اضافه‌ای نیست! نیازی نیست به دنبال دانش چگونه رویدن و چگونه شکفتن بگردی! فقط سکوت کن تا باز و پذیرا باش! بگذار تا هستی در درون تو نیز جاری شود. همان زین دانه‌ای نیز در وجود تو نهفته است:

مر تو را عقلی است جزوی در نهان

کامل العقلی بجو آن‌در جهان

(مولانا)

این دانه می‌تواند گل‌های بی‌شماری در قامت تو نیز شکوفا کند، پس اجازه بده که خداوند همان‌گونه که در جان خشکیده درختی می‌دمد، در جان تو نیز بدمد! راه را برای ورودش باز کن. در ارتباطی بی‌واسطه با هستی باش. تنها از طریق این ارتباط است که عمل بسیاری از تو متجلی خواهد شد. نیازی به هیچ تلاش اضافه‌ای نیست. زمانی که همچون آسمان، در سراسر بدی، ناگزیر خواهی بارید. زمانی که همچون زمین، سیراب بدی به ناحار خواهی رویاند.

مشکل تو این است که فراموش کرده‌ای دانه‌ای هم در دل تو نهفته است. سفت و سنگین باش! باز و پذیرنده باش!

در بهاران کی شود سرسبز و گل‌باران
خاک شو تا گل بروید رنگ‌رنگ
سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش
زمنون را یک زمانی خاک باش
(مولانا)

دچار خزان منیت نشو! در پاییز سرد منیت، هرگز شقایق‌ای توان شکفتن ندارد.

آن خزان نزد خدا نفس و هواست

عقل و جان عین بهار است و بهار است

بی‌نفس و بی‌گرم همانند «نی» باش. بگذار تا نغمه‌ای هم از طریق تو سروده شود! بار سنگین منیت را به زمین بگذار. سکبال شو تا بتوانی حافظ‌وار به پرواز درآیی:

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوت‌گه خورشیدی رسی چرخ‌زنان

نو کمتر از یک گل نیستی! تبدیل به گذرگاهی شو که کل هستی بتواند از
تو بگذرد. تو نیز به جریان درآید. با کنار گذاشتن ذهن، راه را برای ورود خدا
باز کن!

از غار خودت بیرون بیا لا زاروس!

این تنها عملی است که باید یاد بگیری و تنها کاری است که باید صورت
بدهی! عرفان یعنی همین کنار کشیدن، یعنی باز کردن راه، یعنی
اجازه دادن به خداوند که وارد شود و عطر حضورش را همانند یک
شاخه گل از قامت تو نیز متصاع سازد.